

فلاش

مترجم: علی شاه علی

این ماجرا یک روز، سر یک چهارراه اتفاق افتاد، درست وسط جمعیت؛ مردم می رفتند و می آمدند.

من ایستادم، چشمهایم را باز و بسته کردم. یک دفعه احساس کردم هیچ حسی ندارم. هیچ. هیچ حسی نسبت به هیچ چیز. من هیچ دلیلی نمی دیدم برای چیزها و آدمها. خیلی پوچ و احمقانه بود. شروع کردم به خندیدن.

برایم عجیب و غریب بود که تا آن زمان هرگز متوجه این چیزها نشده بودم؛ تا جایی که همه چیز را باور کرده و پذیرفته بودم: چراغ های راهنما، ماشین ها، پوسترها، لباس های فرم، یادمان های تاریخی؛ همه چیز به طور کامل از هر گونه حسی دنیایی جدا شده بود، و من آنها را به عنوان بعضی از ضروریات پذیرفته بودم؛ بخشی از زنجیره ی علت و معلول که همه چیز را به هم متصل می کند.

بعد ناگهان، خنده ی من از بین رفت. از خجالت سرخ شده بوم. دستهایم را تکان می دادم تا توجه مردم را جلب کنم. داد زدم: «به لحظه صبر کنید! یه اشتباهی وجود داره. همه چیز اشتباهه! ما داریم مسخره ترین کارها رو انجام می دیم! این راه نمی تونه درست باشه! تا کجا میخواد پیش بره؟».

مردم اطراف من جمع شدند و کنجکاوانه ورناندازم کردند. من آنجا در میان آنها ایستاده بودم و دست هایم را تکان می دادم. با ناامیدی می خواستم دلیل بیاورم تا آنها را هم، در پرتوهای آگاهی که خیلی ناگهانی مرا روشن کرده بود، سهیم کنم.

اما چیزی نگفتم. من هیچی نگفتم چون همان لحظه ای که دستهایم را بالا بردم و دهانم را باز کردم، انگار آن الهام، بار دیگر بلعیده شده بود و آن حرفها، بفهمی بفهمی بی اختیار از دهانم خارج شده بودند.

مردم گفتند: «خب؟ منظورت چیه؟ همه چی سر جاشه. همه چی همون طوریه که بایس باشه. هر چیزی نتیجه چیزای دیگه است. همه چی با چیزای دیگه جوره. ما هیچ چیز اشتباه یا پوچی نمی بینیم.»

شکست خورده آنجا ایستاده بودم، چون دیدم حالا هر چیز دوباره سر جای خودش افتاده و همه چیز خیلی عادی به نظر می رسد. چراغ های راهنما، یادمان های تاریخی، لباس های فرم، برج ها، خطوط تراموا، دوره گردها، صف ها؛ با این حال این مسئله، دیگر به من آرامش نمی داد، بلکه داشتم عذاب می کشیدم.

گفتم: «متاسفم! شاید من اشتباه کردم. اون موقع اون طوری به نظر می رسید! اما حالا همه چیز خوبه! متاسفم!»

بعد با عجله، از میان آنها و از نگاه های عصبی و خیره ی شان بیرون آمدم.

و هنوز، حتی حالا، و اکثر اوقات که احساس می کنم، چیزی درک نمی کنم، به طور غریزی، یک امیدواری مرا در بر می گیرد: شاید دوباره «لحظه ی من» دارد فرا می رسد. شاید دقیقاً همان وقتی که می بایست دوباره هیچ چیز را درک نکنم، قرار است درک و بینش های دیگری به دست آورم. یافتن و از دست دادن، درست در یک لحظه.

× از مجموعه اعداد در تاریکی